

## و دریغ ایرج که یگانه روزگار بود و...

محمد جعفر یاحقی \*



که فکر فهرست‌نویسی و گردآوری اطلاعات علمی به ذهن کمتر کسی خطور کرده بود مطالب هزاران مجله و مجموعه را به این پاکیزگی و روشمندی در قالب ۷ جلد (در ۸ مجلد) *فهرست مقالات فارسی* بریزد و کلیدی برای انواع پژوهش‌ها در اختیار بگذارد و خاطر همه را از این بابت جمع کند؟

یا چگونه می‌توان امیدوار بود که در روزگاری که کمتر کسی با اصول دانشی همچون کتابداری آشنایی داشت بتواند این رشته را به صورتی علمی و آکادمیک در دانشگاه‌ها راه‌اندازی کند و تجربیات گذشته را با اصول دانشی نوین به این خوبی پیوند بزند و هزاران دانشجو و دوستدار این علم را به دنبال خود بکشاند و به وضع کتاب و کتاب‌شناسی در این مملکت سر و سامانی بدهد؟

یا چگونه می‌توان امیدوار بود که آدمی پیدا شود در زمانه‌ای که کمتر کسی قادر بود ده نفر استاد و محقق داخلی را دور یک میز بنشاند با آن مایه‌آشنایی با اصول راه‌اندازی کنگره و سمینار و قبل از آن که واژه‌های همایش و هم‌اندیشی و گردهمایی و سمپوزیوم و مجمع علمی و... پا به عرصه وجود بگذارند و بودجه‌های کلانی را بی دلیل و با دلیل هباً منثوراً کنند و با مورد و بی مورد و چپ و راست برای این و آن مورد به کار رود، کنگره تحقیقات ایرانی را با آن هیمنه و شکوه بنیان بگذارد و ده‌ها و صدها آدم علمی را از دانشگاه‌های مختلف با کمترین هزینه و بیشترین دستاورد زیر یک عنوان گرد آورد و هر سال مجموعه مقالات آن را در چندین مجلد چاپ کند و نمونه‌ای به دست دهد که هر کس بخواهد برای

اگر بوالعلاء طیب که خبر مرگ بونصر مشکان را با این عبارت به مسعود می‌داد: «بونصر رفت بونصر دیگر طلب باید کرد»، امیدوار بود که باز هم در دربار غزنه کسانی امثال بونصر پیدا شوند، باید بگویم خیلی خوش خیالی خواهد بود اگر در روزگار خودمان بتوانیم بگویم: «ایرج افشار رفت ایرج دیگر طلب باید کرد!» چه، هر کس که اندکی با کارها و وجوه شخصیتی ایرج افشار آشنا باشد می‌داند که ایرج در فرهنگ ما تکرارپذیر نیست. در دنیای سترونی که ما در آنیم چگونه می‌توان آدمی طلب کرد که یک‌تنه بیاید و رژیم گذشته را متقاعد کند که کتابخانه‌ای مثل کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران را تأسیس و خودش سال‌ها تا آستانه انقلاب آن را به آن خوبی اداره کند؟ کاری که بعد از او هر کس بگوید که توانستند به آن خوبی اداره کنند یا به خودش دروغ گفته یا مردم را دست کم گرفته و ناآگاه پنداشته است.

یا چگونه می‌توان امیدوار بود که کسی پیدا شود که بیاید و در شرق و غرب عالم راه بیفتد با این و آن دانشگاهی و دانشمند و شرق‌شناس و این و آن کتابخانه و مرکز علمی چنان روابط دوستانه‌ای برقرار کند که بتواند با یک اشاره میکروفیلم یا عکس بسیاری از نسخه‌های خطی محفوظ در آن کتابخانه‌ها و مراکز علمی را چه مستقیم چه غیرمستقیم و به توسط دوستان و ارادتمندان به رایگان و یا با ثمن بخش برای این مملکت فراهم کند که امروز گنجینه‌ای از آن نسخه‌ها و میکروفیلم‌ها در کتابخانه مرکزی دانشگاه به عنوان ذخیره‌ای علمی و سرمایه‌ای ملی در اختیار همگان باشد؟

یا چگونه می‌توان امیدوار بود که آدمی بیاید و سال‌ها در عالم مطبوعات با تأسیس و راه‌اندازی و مدیریت شایسته چندین نشریه خوش‌نام مانند *فرهنگ/بیرن‌زمین* و *آینده* و *راهنمای کتاب*، و تربیت و راهنمایی صدها محقق و قلم‌به‌دست جوان راه پژوهش و سری در میان سرها در آوردن را بر آنان هموار کند؟ یا چگونه می‌توان امیدوار بود که یک تن آن هم در سال‌هایی

\* استاد گروه ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد

و ولا و بی‌سرانجام این سرزمین را یکی پس از دیگری زیر پا بگذارد، نان خالی بخورد، با روستاییان رفاقت پیدا کند، پای درد دل آنها بنشیند و غم‌های بی اندازه آنان را با خود قسمت کند که می‌خواهد وطنش را بشناسد و بیشتر دوست بدارد؟

من که باور ندارم که بتوان ایرج دیگری ازین قماش طلب کرد. افشار در قاموس رفاقت باب تازه ای باز کرد که شاید بتوان آن را «رفاقت علمی» نام نهاد. شراکت در همه زمینه‌ها در فرهنگ ما و شاید هم در فرهنگ جهانی معنی دار بوده است برای آن که سهم‌الشراکه در بسیاری از زمینه‌ها تعریف و معنای مشخصی دارد اما این عمل در عرصه علم و دانش کمتر خود را تعریف بردار و دارای حد و مرز نشان داده است. افشار در کار «شراکت علمی»، که کمتر به سرانجامی خوش منتهی شده است، پا را از حد متعارف شراکت فراتر گذاشت و باب «رفاقت علمی» را باز کرد؛ بایی که تا این حد به روی کمتر کسی تا پایان عمر گشوده مانده است. اگر در فرهنگ ایران زمین از شصت و اند سال پیش نام ایرج افشار در کنار چهار یار همیشگی اش: محمد تقی دانش پژوه، دکتر منوچهر ستوده، مصطفی مقربی، و دکتر عباس زریاب خوبی به عنوان بنیان گذاران گاهنامه فرهنگ/ایران زمین جاوید مانده است، یا اگر از همان دهه سی نام او را در انجمن کتاب و بعد هم در مجله راهنمای کتاب کنار نام احسان یارشاطر می بینیم که حاصل آن ۲۱ دوره پرو و پیمان راهنمای کتاب بود، یا اگر در کنگره تحقیقات ایرانی نام ایرج به عنوان دبیر ثابت کنگره واسطه‌العقد کسانی امثال پرویز خانلری، ذبیح‌الله صفا، محمد محیط طباطبایی، مجتبی مینوی و... بود و نه سال کنگره را به آن پاکیزگی و بارآوری برگزار کرد، یا اگر با دانش پژوه فهرست‌های متعدد نسخه‌ها و میکروفیلم‌ها را منتشر کرد، یا اگر یحیی مهدوی آن همه کتاب به دانشگاه تهران اهدا و بعد هم موقوفه ای برای نشر آثار معتبر در سلسله انتشارات دانشگاه معین کرد، همه از برکت همراهی ایرج افشار با این آدم‌ها بود. شگفت‌تر آن که او در زمینه‌های مختلف یاران همراه و متناسب خود را انتخاب می کرد و در همه کارها هم تمام بود و پا به پای آن صاحب‌نظران پیش می رفت. در فهرست‌نگاری و کتاب‌شناسی با دانش پژوه کار را به نهایت رسانید؛ در کنگره گردانی با مینوی و خانلری و محیط طباطبایی؛ در کار مطبوعات و مجله‌نگاری با یارشاطر و مقربی و زریاب؛ در جغرافیای تاریخی و مردم‌شناسی با احمد اقتداری و عبدالرحمن عمادی؛ در ایران شناسی و آدم‌شناسی با کیکاووس جهانداری؛ در

تشکیل هر نوع کنگره ای اقدام کند خود را از آن بی‌نیاز نداند؟ یا چگونه می توان انتظار داشت که در عصر ماشین و کامپیوتر و اینترنت آدمی از همه لذت‌ها و بهره‌وری‌ها چشم‌پوشد و راه بیفتد در قبرستان‌ها و عمارت‌های مخروبه و کهنه‌بناهایی که جغد هم کمتر گزارش به آنجا می افتد، به خط‌های کج و معوج سنگ قبرها و کتیبه‌ها و دیوارنوشته‌ها خیره شود و چشم و دل خود را به امید پیدا کردن جمله ای یا عبارتی که از گذشته‌های مملکتش خبر می دهد، بفرساید و تیر و طعنه کسانی را که به او بر چسب مرده‌خواری و نبش قبر می زنند به روی خود نیارد و حاصل جست‌وجوهای شیفته‌وار خود را در کتاب‌های پر حجم و بی‌قواره چندجلدی امثال یادگارهای یزد و یا صفحات فرهنگ ایران زمین تلنبار کند به امید این که به وطنش و به فرهنگش خدمت می کند؟

و یا چگونه می توان آدم وجیه و زبان‌آوری را تصور کرد که بیاید از روابط شخصی خود برای به دست آوردن نفایس کتب خطی از گوشه و کنار عالم تلاش کند، عکسی با کیفیت بالا از آنها به دست آورد، شب‌ها و روزها روی این کهنه‌کتاب‌ها بیفتد، زیر و بالای صفحات را واریسی کند و برای آنها مقدمه‌های جانانه‌ای در شناخت حروف و کلمات و شد و مد و ویژگی‌های خط و سرلوح و هویت ناسخ و قاری و مالک و صاحب و حاشیه‌نویس و... بنویسد و بعد هم از دوستان دلداه و ایران پرستش در خارج از کشور پول بی زبان کشورهای دیگر را که به عرق جبین و کدّ یمین به دست آورده و خرج اتینای آن کافر کیشان خدانشناس نکرده‌اند بگیرد و به مصرف چاپ نسخه بر گردان این کتاب‌های بد خط و ربط برساند و وقتی چاپ شد به فروش آن فکر نکند و بی هوا به این و آن هدیه بدهد به امید این که به وطنش خدمت می کند؟

و یا چگونه می توان آدم دل‌باخته‌ای را به نظر آورد که بیاید ارث پدری خود را در بنیادی فرهنگی - هر چند به اراده و سفارش پدر - برای چاپ آثار دیگرانی که بر سر سفره خودشان نشسته‌اند و یا تشویق این یا آن محقق داخلی و خارجی که قدمی در جهت اعتلای فرهنگ و زبان و تمدن وطن بی کس و کار اجدادی او برداشته‌اند به مصرف برساند و استفاده از آن را بر خود حرام کند؟ و یا بالاخره کجا می توان انتظار داشت آدمی سرگشته و آواره کوه و بیابان بیاید در روزگار انفورماتیک و عصر این چنانی سایبری پاترول قراضه خود را سوار شود و شب از روز نشناسد؛ در دشت و بیابان و کوه و کمر کورده‌ها و آبادی‌های کم‌آدم و پر هول



بیابان گردی و سنگ قبرخوانی و آدم شناسی با ستوده و این اواخر با شفיעی کدکنی. وقتی مجلدات/رجنامه/ایرج را ورق می‌زنیم به طیف دوستان و دوستداران او از همه لونی بهتر می‌توانیم پی ببریم.

او در این سرزمین پهناور و گرفتار قحط‌سال، «نه قحطی آب که قحطی نور»، سر از هر کوره‌ده و کوه و کمری در آورده و در هر آبادی و قصبه‌ای باران و دوستداران و خاطر خواهانی به هم زده بود که می‌دانم آن روستاییان و شبانان و کشاورزان و مادران پیرشان که بارها از ایرج افشار میزبانی کرده و با او سر یک سفره نشسته‌اند، اینک در فقدان همکاسه و دوستدار دیرین خود سوگواری کنند. چند سال پیش که به بستک (در استان هرمزگان) رفته بودم، فرهنگی دانشور آن سامان، احمد حبیبی، که با من سابقه معرفتی داشت، شبانه مرا به روستای زادگاهش در چند کیلومتری بستک برد که الان از نظر جهت‌یابی نمی‌توانم بگویم در چه نقطه‌ای از این مملکت واقع شده است. او در خانه روستایی اما پر صفای خود، اتاقی را به من نشان داد که ایرج افشار هر وقت می‌آید در آن سکونت می‌کند.

صبح نوروز ۱۳۸۷ که در گرگ و میش هوا برای ادای فریضه بیدار شده بودم، تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم؛ صدا گفت: «آقای یاحقی! سلام، من ایرج افشار هستم. این تلفن آقای ستوده است. از جنگل زنگ می‌زنم» و من که شنیده بودم که یار کوه و دشت و بیابانش منوچهر ستوده چند سالی است به جنگل شمال پناه برده و تن از دد و دام شهر و خیابان آزاد کرده است گفتم: «خیر است؛ ان شاء الله که در شمال خوش بگذرد.» که گفت: «نخیر آقا از جنگل خراسان به شما زنگ می‌زنم نه از جنگل شمال؛ می‌خواهیم برویم تربت حیدریه» و من که پنجاه سال است در راه‌های خراسان سرگردانم و مسیر طوس تا تون را از طریق تربت و گناباد بارها پیموده‌ام، به یاد آوردم که در راه تربت به گناباد تابلو کوچکی که سمت راه آبادی به نام «جنگل» را نشان می‌دهد به چشمم خورده است. گفتم: «در جنگل تربت چه کار می‌کنید؟» گفت: «با ستوده از این حوالی رد می‌شدیم آمدیم اینجا را ببینیم و سال نور ایشب در جنگل آغاز کردیم.» دریغ خوردم که من خراسانی تا کنون این نقطه از وطنم را ندیده‌ام و افشار در آنجا با مردم زندگی کرده است.

در سال ۱۳۷۷ که من در مرکز خراسان شناسی مشهد با رفیقانم خراسان شناسی می‌کردیم، از شهرنامه‌نویسان شهرهای خراسان

بزرگ (که هنوز به سه پاره تقسیم نشده بود) دعوت کرده بودیم که در مشهد گرد بیایند و در نشست یکروزه با هم کارهای آنها را ببینیم و اگر چیزی به نظرمان برسد در جهت راهنمایی از آنها دریغ نداریم. سی نفری از شهرهای مختلف که هر کدام به نوعی درباره شهر خود کار کی کرده بودند جمع آمدند؛ همه با قلم‌های آخته و گوشه‌های باز که بشنوند و بنویسند. دیدم فرصت خوبی است؛ از افشار و دو یار تیزیپا و صحراگردش دکتر منوچهر ستوده و قدرت‌الله روشنی زعفرانلو - که او هم به نوعی نامش در کنار نام ایرج افشار به یادها می‌آید - دعوت کرده بودم تا در این جلسه ما و شهرنامه‌نویسان ما را راهنمایی کنند.

افشار بعد از انقلاب، نه این که از کسی دل‌آزرده باشد یا اگر بود قطعاً به روی خود نمی‌آورد و قضاوت را گذاشته بود برای آگاهان و بیدار دلان، اما هر چه بود در هیچ جلسه رسمی و مخصوصاً دولتی شرکت نمی‌کرد و ترجیح می‌داد از هفت دولت آزاد باشد؛ با این حال خواهش مرا پذیرفت و در این جلسه با دو یار دیرینش شرکت کرد. هر چه خواهش کردم برایشان بلیت بفرستم نپذیرفت و ترجیح داد با پاترول کذایی خود به مشهد بیاید و سر راه به صد جای دیگر هم سری بزند.

وقتی پس از یک شب اقامت خواستند مشهد را ترک کنند، گفتم: «بمانید تا به جاهای بکری در اطراف مشهد برویم.» هر جا را که نام بردم از قره‌تیکان و چهچه و پل خاتون و لنگر و هزار مسجد و جز آن، همه را رفته بود و خویش را هم رفته بود. دیدم که زیره به کرمان آورده‌ام و خرما به بصره می‌برم. بعدها در «پاره‌های ایران شناسی» که در بخارا منتشر می‌کرد خواندم که در بازگشت در کوه‌های دره‌گز و کلات با همان پاترول کذایی به جاهایی رفته بودند که اسمش بعضاً به گوش خراسان شناسی ما هم نخورده بود. از روان تابناک ایرج افشار سپاسگزارم که یک بار دیگر هم، برخلاف سنتی که بدان وفادار بود، دعوت مرا پذیرفت و برای شرکت در همایش بزرگداشت فردوسی با عنوان «متن شناسی شاهنامه - از تهران تا توس» در اردیبهشت ماه ۱۳۸۵ به مشهد آمد و همه را سرفراز کرد. با حضور امثال او و خالقی مطلق و امیدسالار و رسول هادی‌زاده و محمد نوری عثمانف و اسلامی ندوشن و مصطفی جیحونی و منصور رستگار فسایی و محمد دبیرسیاقی و جلال‌الدین کزازی و عزیزالله جوینی و چندین شاهنامه‌شناس جوان دیگر بود که می‌توانم ادعا کنم که جلسه‌ای به این بارآوری برای بحث و گفت‌وگو درباره شاهنامه شاید

اشاره کرده است.

من از چاپ کرده‌های ایرج افشار نگفتم و نمی‌گویم که بر هیچ کس پوشیده نیست که بالاخره اهل کتاب هم که نباشی اگر فقط خواندن بتوانی محال است که از ۳۰۰ کتاب و رساله و ۲۵۰۰ مقاله و نوشته‌ای که او چاپ کرده دست کم یکی به چشمت نخورده باشد. من از ارتباطات بین‌المللی ایرج افشار هم نگفتم که می‌دانم همه آنها را که در *ندره کاران* از فقدانشان یاد کرده، و صدها کس دیگر را که یاد نکرده و یا هنوز زنده اند، از نزدیک می‌شناخت و با اغلب آنها رفاقت و بده‌بستان علمی داشت و از کارها و برنامه‌های پژوهشی آینده‌شان باخبر بود. «ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث»، به «پاره‌های ایران شناسی» او که این اواخر در *بخارا* منتشر می‌شد مراجعه فرما. به هر جای عالم که رفتم ایرج افشار را می‌شناختند و اگر آنجا حاضر نبود از حال و احوالش می‌پرسیدند. کتاب‌ها و چاپ کرده‌هایش را در همه کتابخانه‌های عالم می‌توانستی پیدا کنی برای آنکه همه کتابخانه‌ها به آنها نیازمند بودند. در این سال‌های پس از انقلاب که کتاب‌های چاپ ایران به ندرت به کتابخانه‌های عالم می‌رسید نوشته‌های ایرج افشار یک استثنای منقطع بود.

بگذارید با بوالفضل بیهقی هم آواشوم و با تصرفی در سخن او بگویم: به مرگ این محتشم، کتاب‌شناسی و ایرانگردی و ایران‌شناسی و نسخه‌شناسی و مجله‌کاری و سنگ قبرخوانی و فضل و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان گذرنده دارِ خلود نیست و بر کاروانگه‌ییم و پس یکدیگر می‌رویم.

«و در یغ ایرج که یگانه روزگار بود و چنو کم یافته شود!»



از کنگره هزاره فردوسی (۱۳۱۳) به این طرف در جایی تشکیل نشده است.

افشار اهل مدارا و گفت‌وگو بود. درست به یاد دارم که نهمین کنگره تحقیقات ایرانی به میزبانی دانشگاه تربیت معلم و دبیری ثابت ایرج افشار در دانشگاه رضائیه تشکیل شده بود. انبوهی از مدعوین و سخنرانان به رضائیه آمده بودند. قرار بود صبح روز ۱۸ شهریور ۱۳۵۷ کنگره در سالن دانشگاه رضائیه افتتاح شود. عصر روز ۱۷ شهریور از تهران خبرهای مبهمی رسید مبنی بر این که واقعه میدان ژاله اتفاق افتاده و گروهی کشته شده‌اند. ما جوان‌ترها شب دور هم نشستیم و تصمیم گرفتیم پیشنهاد کنیم کنگره برگزار نشود. شب‌نامه‌ای تنظیم کردیم و عده‌ای آن را داخل اتاق‌ها انداختند. دیدیم فایده ندارد و ممکن است کسی به آن ترتیب اثر ندهد. همان شب رفتیم پیش ایرج افشار و خواستیم خود او اعلام کند که کنگره برگزار نمی‌شود. به علامت همراهی سری تکان داد و پس از مشورت با یکی دو تن از زعمای کنگره قبول و اعلام کرد که کنگره به دلیل حوادثی که در تهران اتفاق افتاده برگزار نمی‌شود. همگی و مخصوصاً تهرانی‌ها پا توی یک کفش کرده بودند که باید هرچه زودتر به تهران بازگردند. همه پروازها لغو شده بود. می‌دیدم که ایرج افشار خود را به آب و آتش زد و بالاخره اتوبوس‌های دانشگاه تبریز را به راه انداخت تا شرکت کنندگان توانستند با زحمت و در گرفت‌و‌گیر حکومت نظامی، روز بعد خود را به تهران برسانند. خود او به شمه‌ای از سرگذشت نهمین کنگره تحقیقات ایرانی در مقدمه *پانزده گفتار*، مجموعه گفتارهای نهمین کنگره تحقیقات ایرانی (تهران ۱۳۵۸)

## افشار، مردی که هرگز از کوشش باز نمی‌ایستاد

احسان یارشاطر\*



توانسته است در طی فقط شصت یا شصت و پنج سال این همه خدمات متنوع به رشته‌های مختلف ایران‌شناسی و فرهنگ ایران به انجام برساند. ترکیبی از عشق عمیق به ایران و فرهنگش، توأم با پشتکاری بی‌نظیر و هوشی سرشار و نظم‌ی نادر در وجود او موجب شد که به خدماتی مهم و متنوع در ایران‌شناسی و خدماتی کم‌نظیر به فرهنگ ایران توفیق بیابد. پدر ایرج افشار، زنده‌یاد دکتر محمود افشار، مردی دانشمند،

درگذشت ایرج افشار خلأی در حیات فرهنگی ایران ایجاد کرده که پر کردن آن اگر هم از محالات نباشد، به آسانی امکان پذیر به نظر نمی‌آید. هنگامی که من آثار افشار و خدمات گوناگون او به فرهنگ ایران را از نظر می‌گذرانم، نخستین احساس من احساس شگفتی است؛ شگفتی از این که چگونه یک تن

\* استاد پیشین دانشگاه تهران و رئیس دائرةالمعارف ایرانیکا

